

نگاهی به آسمان کرد.. خمیازه مستانه‌ای کشید: "برم رستوران
به بینم چکار داره... حتما پول مولی توش هست..."
رفت بطرف درشگه‌اش... پرید بالا و شلاق را بجان اسبها
کشید.

"هین... یااله برید به بینم..."

حیوان‌های تکیده که مدتی استراحت کرده بودند از جاکنده
شدند و توی خیابان‌های خلوت با سرعت راه افتادند...
رستوران خلوت شده بود... سالن نیمه تاریک بود...
مرتضی وارد شد و رفت پشت دستگاه صاحب رستوران داشت
حسابهاشو می‌رسید وقتی چشمش به مرتضی افتاد پولهارا گذاشت
تو دخل و پرسید: خب، آقا مرتضی چکار کردی؟ (هق) . تعریف
کن ببینم... (هق) ..

— بردمش هتل استراحت کنه... .

— نفهمیدی چه خیالی داره... (هق) ..

— راستش چیزی نگفت... ولی معلوم بود که از شما خیلی

دلخوره... .

صاحب رستوران ترسش بیشتر شد: پس کارمون... (هق) ..

خراب شده (هق) .

— مثل اینکه... .

— خب تکلیف چی یه... (هق) ..

- خودت میدونی . . . من فقط اودم ببینم چکار داری . . .
- تو میتونی (هق) . . . یه کاری بکنی؟ (هق) . . .
- بمن میگن مرتضی کچل . . . چهل ساله تو این مملکت نون گندم میخوریم . . . همه کاری از من برمیاد اینکه چیزی نیس! . . .
- بزرگترهاشو درست می‌کنیم . . .
- چقدر خزج داره . . . ؟
- خودت دیدی که یارو از اوناس . . . باید در کیسه را شل کنی . . .
- آخه چقدر هیق) . . . بدم . . .؟؟ . . .
- فعلا یک پانصدی بده تا ببینم میتونم دهنشو ببندم . . .
- حساب مرتضی کچل روشن بود . . . از صاحب رستوران پانصد را می‌گیره، بعد مثل همیشه میره شهربانی گزارش میده! . . .
- اگه یارو واقعا بازرس درآمد جریانو بهش میگه اگر هم هیچ—
- کاره‌اس پانصد را میزنه به جیب . . .
- صاحب رستوران کشو دخل را باز کرده تا صدی شمرد و داد به مرتضی . چقدره؟
- سیصد تا ست . . . (هیق) . . .
- مگه یارو گداس؟
- کمه؟
- سیصد چی یه . . . بازرس‌های خودمان با سیصد تا راضی

نمایشن ...!

- ۱- چی میگی مرتضی؟! (هق) . مگه چه خبره؟ (هق) .
- ۲- میل خودته .. اصلا بمن چه مربوطه ... خودت میدونی ..
- مرتضی از جایش بلند شد: ما رفتیم خدا حافظ ..
- ۳- بابا تو هم چرا قهر می کنی .. (هق) ...
- ۴- از مال بابام که قهر نمی کنم ... برای خودم که نمیخوام ..
- من می خواستم تو دوستی برات یه کاری بکنم ...
- صاحب رستوران دو تا صدی دیگه از تو دخل در آورد و گذاشت
- رو پول ها (حق) خودت هم تو اینه ها! .. (هق) ..
- ۵- من چیزی نمیخوام ... من میخوام به تو خدمت کنم! ..
- ۶- زنده باشی مرتضی (هق) . اگه کارو تموم کردی .. (هق) .
- حق خودت محفوظ .. (هق) ..
- ۷- مرتضی پول ها را گذاشت تو جیبش: برم ببینم چکار میکنم ..
- ۸- زنده باشی مرتضی (هق) بر درستش کن (هق) ..
- مرتضی با پنج تا صدی تو جیبش از رستوران آمد بیرون سوار
- درشکه شد و شلاق را کشید . "هی .. جانمی ها ... برید ببینم .."
- ساعت نزدیک نصف شب بود ... تو خیابان مست ها داشتند
- زیر چراغ ها بالا می آوردند! مرتضی بیاد زنش افتاد ... هر چی
- عیب تو دنیا خیال کنی داشت پیر و بد ... نازا بود یه چشمش کور
- بود از همه بدتر دائم غر میزد و ناله و نفرین میکرد: "زنیکه خیال

میکنه من عرق خوردم و یکجا افتادم الان داره غر و غر میکنه . . .
بهتره برم خونه یک سری بزنم . . ."

خونه مرتضی ته شهر بود . . . با اینحال تصمیم گرفت یک سری
بخونه بزنه بعد بیاد بره دنبال کارهاش . . .

حضرت آقا وقتی وارد راهرو مسافرخانه شد از دیدن وضع کثیف
اونجا و بوی گند عرق مسافرها حالش بهم خورد . . . از مدیر مسافر-
خانه که مثل بیدمیلرزید پرسید: این بوها چی یه؟ چرا اینجا اینقدر
کثیفه .؟ این چه وضعی یه؟ چطور بشما اجازه تاسیس مسافر خانه
دادن؟

مدیر مسافرخانه زبانش بند آمده بود نمیدانست چه حرفی
بزنه . . . سابقاً هر وقت بازرس میامد مدیر مهمانخانه طبق اجازه ای
که از ارباب داشت سروته قضیه را هم می آورد و دو سه برابر به
حساب ارباب مینوشت! اما ایندفعه طرفش آدم مهمی بود . . . از
مرکز آمده بود . . . اگه مسافرخانه را بازرسی کنه و بفهمه مسافر
قاچاق هم دارند و اجازه نامه شان هم تاریخش گذشته تکلیف چیه؟!
حضرت آقا بقدری منقلب شده بود که حال و حوصله جور
کردن کار را هم نداشت تصمیم گرفت از همانجا برگرده .
.. طویله از اینجا تمیز تره! . . .

برگشت از پله ها بره پائین مدیر مسافرخانه جلو دوید و
دامن حضرت آقا را گرفت؛ حضرت آقا بمن رحم کنید . . . صاحب

مسافرخانه مرا بیرون می‌کنه... من زن و بچه دارم... خدا را خوش نمی‌آد...»

حضرت آقا دامشرا از دست او کشید؛ خجالت بکشید آقا... شما با جان و مال هموطنان بازی می‌کنید...
مدیر مسافرخانه با ترس و لرز دوتاصدی را که برای اینجور مواقع حاضر داشت در آورد ولی می‌ت رسید به او بده؛
— قول میدم درستش کنیم... همین فردا صبح مسافرخانه را تعمیر می‌کنیم... لحاف و تشک‌ها را می‌شوریم... اجازه‌نامه را تجدید می‌کنیم...

حضرت آقا پول‌ها را تو دست مدیر مسافرخانه دید دستش دراز کرد پولها را گرفت: این پولها چی‌یه؟...

— هیچ قربان...

— چطور هیچ...؟

— هیچ دیگه...

— نکنه می‌خواهی بمن رشوه بدی؟

— اختیار دارین قربان استغفرالله...

— وظیفه‌تون را انجام نمیدین؟...

با صحت و سلامتی مردم بازی می‌کنید انتظار دارید باد و تاصدی کارها را درست کنید. خیلی خب، میدونم چکار کنم...
صدی‌ها تو دستش از پله‌ها آمد پائین و رفت...

مدیر هتل بلا تکلیف و سرگردان سرجایش ایستاده و تو این فکر بود که اگر حضرت آقا پولها را ضمیمه پرونده بکنه تکلیفش چی یه... کثافت هتل یک طرف رشوه دادن به مامور دولت در حین انجام وظیفه شوخی بردار نبود ممکنه پنج سال... بلکم دهسال زندان براش تعیین کنن...

تو این فکرها بود که صاحب مسافرخانه سروپای برهنه وارد شد... و با دلپره و نگرانی پرسید: بازرسه کو؟
مدیر هتل که با دیدن ارباب جان تازه‌ای گرفته بود جریان را سر و پا شکسته تعریف کرد ارباب پرسید: حالا کجا رفت. قیافه‌اش چطور بود؟

صاحب رستوران و مدیرش با عجله از پله‌ها پائین آمدند مدیر تو راه قیافه بازرس را تعریف کرد و با اشاره دست مسیر او را نشان داد...

ارباب بادم‌پائی تو خیابان شروع به دویدن کرد، میبایست بهر قیمتی شده بازرس را پیدا کنه و نگذاره جریان پرونده بشه... حضرت آقا کیف و کلاهدش تو دستش با کفش‌هاش که زرت زرت صدا می‌کرد بیچید تو یکی از کوچه‌های خلوت... بندش گرفته بود. می‌خواست یک گوشه‌ای پیدا کنه و خودشو راحت کنه... از پشت سرش صدائی شنید... خیال کرد پلیسه... ناراحتیش یادش رفت. بسرعت دگمه‌هاش که باز کرده بود بست...

خیلی ترسیده بود بنظرش رسید که جریان دوتا صدی رابه پلیس گفتن . . . لابد نمره هاشو برداشته ، اند و حالا تعقیبش میکنن ! خواست فرارکنه دید بدتر میشه چون کسی که صداش می کرد به چند قدمی رسیده بود . . . از توی تاریکی آمد بیرون . . . هرچه بادا باد ، نباید خودشو ببازه . . . منتظر ماند به بینه طرف کی یه و چی میخواد .

طرف آرام آرام قدم برمیداشت وقتی نزدیکتر شد با صدای ضعیفی گفت : "حضرت آقا . . ."

- چی یه . . . چی میخواهی ؟

- بنده . . . بنده . . .

- کی هستی حرفتو بزن . . .

- من صاحب مسافرخانه هستم . . .

ترس حضرت آقا ریخت . . . ته دلش محکم شد . . . فهمید جریان

چی یه . . . با لحن محکمتری پرسید : "خب ، چی میگی ؟ . . ."

- حضرت آقا عیوب ما را ندیده بگیرین . . .

- اونجا جای زندگی نیست . . . از بسکه کثیف بود نتونستم

بمونم . . .

- میدانم قربان ولی ،

- دیگه ولی نداره . . . من نمی دانم شهرداری و بهداشت

چه غلطی می کنن . . . این چه وضعی یه . . .

— قربان قول میدم همه را درست کنم . . . شما شکایت نکنین . . .
 — چطور جرات می کنی اینو بگی ؟ . . . اگر من نگم پس کی بگه ؟
 البته شکایت می کنم . پدرت را هم در میارم مرغدانی از مسافر-
 خانه تو تمیزتره . . . جنایت از این بالاتر نیست .
 — حق دارین قربان . . . اصلا ما کاسبکارها رحم نداریم !
 بفکر ملت نیستیم . . .

— عجیبه که خودت هم اقرار می کنی ؟ . . .

صاحب مسافرخانه دو سه قدم جلوتر آمد و آهسته گفت : حضرت
 آقا یکدقیقه اجازه بدین . . .

— هوم ؟ . . . چی میخوایی بگی ؟

— من مقصوم . شما بهبخشین . . .

— چی چی رو بهبخشم . . . فردا صبح پدری ازت در میارم که
 حظ کنی . . . تو دادگاه بلائی بسرت میارم تا بعد از این با جان
 مردم بازی نکنی ! . . .

صاحب رستوران از شنیدن این حرفها یخ کرد . . . محکومیتش
 را قطعی می دانست خواست به پای حضرت آقا بیفته حضرت آقا
 خودشو کنار کشید . . . صاحب مسافرخانه با ناله گفت : حضرت آقا
 منو بیچاره نکنید . . . من عائله مندم . . . بدبختم . . . به من کمک
 کنید . . . خدا را خوش نمی آید .

حضرت آقا خندید : هوم . . . وقتی دادگاه تشکیل شد بهت

میگم . . . دو تا صدی را هم که به من رشوه دادین ضمیمه پرونده می‌کنم . . .»

صاحب مسافرخانه دیگه نتونست سرپا بایسته به دیوار تکیه داد . . .

حضرت آقا فهمید که شکار به تیررس رسیده موقعش بود حرف آخر را بزنه گفت: خیال کردین من گدا هستم و یادو تا صدی صرف نظر می‌کنم؟! . . .»

— اختیار دارین کی همچه غلطی کرده . . .

— اون مدیر احمقت بمن رشوه داد . . .

— نفهمید . . . اون خره . . . به بخشیدش . . . بی احترامی کرده

— غیر ممکنه . . . رذالت و پستی شما بجائی رسیده که به من

دویست تومان رشوه میدین . . .

حضرت آقا متوجه شد که از سر کوچه پاسبانی داره باینطرف

میاد . . . دست و پا شوگم کرد و براه افتاد . . .

صاحب مسافرخانه هم دنبالش حرکت کرد . . . وقتی پیچیدند

تو کوچه دومی حضرت آقا دوباره شروع کرد: معلوم میشه شهر شما

هرکی . . . هر کی یه . . . هر کس هر کاری دلش می‌حواد میکنه و سؤال

و جوابی نیست . . . معلوم نیست این چه شهری یه . . . رستورانیش

کثیف . . . مسافرخانه‌اش خراب . . . همه کارها بارشوه درست میشه . . .»

صاحب مسافرخانه با ناامیدی گفت:

— قربان میخوام یه تقاضائی از شما بکنم . . .

حضرت آقا ایستاد: "چی یه؟ . . ."

— وقت دیره . . . شما هم خسته‌ئین . . . بفرمائید بریم منزل

ما استراحت کنید . . .

— لابد خونه تم مثل مسافرخانه ته؟

البته قابل شما نیست ولی از هنل‌ها بهتره . . .

— خیر قربان خونه‌ام تمیزه . . .

— خونه‌ات نزدیکه؟

— بعله قربان همین چند قدمی یه . . .

. . . بریم

صاحب مسافرخانه خیلی خوشحال شد . اطمینان پیدا کرد که با

آمدن بازرس بخونه‌اش میتونه بقیه کارها را هم درست کنه! . . .

هر دو بطرف خانه صاحب مسافرخانه رفتند در راه صاحب مسافرخانه

خانه از وضع شهر . کارهای اداری و مشکلات خودش حرف میزد . . .

* * *

زن مرتضی کچل جلو پنجره اطاقش نشسته بود و انتظار

شوهرش رامی کشید . . . خیلی دلواپس بود سابقه نداشت شوهرش

اینقدر دیر بکنه . . . مرتضی هر شب عرق می خورد . . . دیر می آمد

اما از ساعت ده و یازده دیرتر بیرون نمی ماند . . . "حلیمه"

خیلی مواظب شوهرش بود بخصوص که بچه‌اش نمی شد و برو روئی

نداشت ؟ چهل پنج شش سال هم از سنش می گذشت دائم چهار چشمی مواظب بود زنها مرتضی را قر نزن . . .
 زن های همسایه هم همیشه بهش میگفتن . "خواهر جون شوهر تو بپا . . ."

سکینه سلطان زن اکبر اقا خمیرگیر که توی همون حیاط یه اطاق داشت دائم حلیمه خاتون را نصیحت می کرد : "خانم جان دنبال شوهر تو ول نکن . . نگذار شبها اینور و انور بره . . . عموی من هفتاد سالش بود رفت یه دختر بیست ساله گرفت ! . . ."
 حالا حلیمه داشت به این چیزها فکر می کرد . . . بنظرش میامد که مرتضی الان با یک زن جوان و خوشگل خلوت کرده . . . دلش آتیش گرفت . چند تا فحش به شوهرش داد و تصمیم گرفت وقتی شوهرش آمد تکلیفش رایکسره بکنه . . . و دنیا را بسرش خراب کنه . . .

در همین موقع صدای تلق تلق نعل اسبها بگوشش رسید و درشکه با سرو صدا جلوی در ایستاد . . . حلیمه به سرعت از جلو پنجره بلند شد از پلهها پائین دوید آمد جلو در . . . دستها شو به کمرش زد و به محض اینکه مرتضی وارد شد سرش داد کشید :

"آخا حالا کدام گوری بودی ؟ . . ."

مرتضی بجای اینکه جواب زنشو بده اسکناسهای صدی را از جیبش بیرون آورد و جلو صورت حلیمه تکان داد : "پدر سوخته

کور نیگا کن . . .»

حلیمه چشمش که به پولها افتاد دعوا و مرافعه یادش رفت . . .
 بسرعت برق اسکناسها را قاپید و بطرف اطاق فرار کرد .
 مرتضی دنبالش دوید: " بده پولهارو . . . مال ما نیس "
 اما نتوانست حلیمه را بگیره . . . زن تپیدتوی اطاق و چفت
 در را هم از تو بست ! . . .

مرتضی ماند پشت در و از همانجا داد کشید: ز نیکه مگه
 دیوانه شدی؟ در واکن . . .»
 — وا نمی کنم . . .
 — پولها را بده . . .
 — نمیدم . . .

مرتضی چند تا مشت و لگد به در زد . . . ولی فایده نداشت
 دوباره شروع به داد و فریاد کرد: " زن خدا ذلیلت کنه . . پولها
 را بده مال من نیست . »

حلیمه رفت تو رختخواب و لحاف را کشید سرش ! . . .
 همسایهها که در اثر سرو صدا بیدار شده بودند شروع به غر
 و غر کردند:

" این چه وضعی یه؟ . . . "

" نصف شب هم خجالت نمی کشن! ؟ . . . "

" دائم مثل سگ و گریبا بهم میپرن . . . "

"....."

مرتضی که هوا را پس میدید و میدانست سرو صدا و دعوا فایده نداره از خانه بیرون آمد سوار درشکه شد و لخلخ کنان برای انجام ماموریتی که بعهدده داشت رفت! ..

وقتی درشکه دور شد حلیمه از زیر لحاف بیرون آمد پنج تا صدی را از توی سینه‌اش بیرون آورد وزیر چراغ کم نور اطاق چند دفعه آن را شمرد. بعد اسکناس‌ها را پهلوی هم چید و نشست روی پول‌ها! .. نمی دانست چقدره تا بحال اینقدر پول ندیده بود! .. با یکنوع هیجان و ذوق زدگی گفت: "کاشکی مرتضی دیگه خونه نیاد! ..! این پول‌ها برای یک عمر خرج من کافی یه..."

— بفرمائین قربان... منزل همینجاس.

حضرت آقا ایستاد از پائین تا بالای ساختمان را ورنه از رد... انگار میخواست موقعیت ساختمان و احیاناً راه فرار را پیش بینی بکند! خانه احمد آقا یک ساختمان قدیمی دو طبقه بود... حضرت آقا با همان نگاه موقعیت را مناسب تشخیص دادولی برای چشم زهر گرفتن از صاحب مسافرخانه اخک کرد: "خانه‌ات هم که مثل مسافرخانه‌ات فکسنی به. وداره خراب میشه..."

احمد آقا که چند دقیقه پیش به عاقبت کارش امیدوار شده

بود دوباره دچار اضطراب شد: کلبه محقری به قربان . . . عرض کردم قابل شما نیس! - «

صاحب مسافرخانه کلیدش را درآورد در را باز کرد: بفرمائین قربان . قدم رو چشم ما بگذارین . . . «

حضرت آقا با قیافه مردد و ناراضی وارد خانه شد: معلوم میشه تمام کارهای شما خرابه . . . «

احمد آقا چراغ حیاط را روشن کرد: قربان به ظاهرش نگاه نکنین توش تمیزه . . . «

واقعا هم احمد آقا درست می گفت . توی خانه هیچ شباهتی به ظاهر ساختمان نداشت . . حضرت آقا از این موضوع خیلی تعجب کرد . . . کف هال سنگ خارجی بود . دیوارها با کاغذهای درجه یک تزئین شده بود و فرش و مبلمان و اثاثیه تماما از بهترین نوع انتخاب شده بود . . .

حضرت آقا با تعجب پرسید: یعنی چی . . .؟ این دیگه چه جورشه؟ «

صاحب مسافرخانه خنده ای کرد و جواب داد: چیکارکنم قربان از بسکه مردم شهرستانها حسود و چشم تنگ هستند مجبوریم حفظ ظاهر و بکنیم والا مردم با حرف پدر آدمو در میارن . . . شما چشم - تون نره به تهران که یارو ده میلیون تومان ساختمان میسازه کسی با کارش کار نداره . اینجا اگه یکدست لباس تازه بپوشیم همه می پرسن

”فلانی چه خبر شده پولهایش از کجا میاد؟“ همین مرتضی کچل برای هو کردن آدم کافی یه . . .

حضرت آقا پرسید: مرتضی کچل کی یه؟

— همین درشکهچی که شمارا آورده مسافرخانه ما.. خدا میدونه چقدر بیخ گوشتان خونده . . این آدم کارش اینه آخه مامور اطلاعاتی شهربانی یه . . . هر تازه واردی که به شهر ما میاد مرتضی جلوش سبز میشه و اینقدر از آسمان و ریسمان بهم میبافه تا هویت یارو رو کشف کنه و بره گزارش بده . . .

حضرت آقا از شنیدن این حرف دلش هوری ریخت به روی خودش نیاورد با هر زحمتی بود خودشو کنترل کرد چون سر نخي هم دست نداده بود زیاد اهمیت نداشت . . .

از پلهها رفتند بالا و رسیدند به طبقه اول . . همه جا تمیز بود . تمام قسمتها از تمیزی برق میزد . . حضرت آقا یکپوبه یاد مادرش افتاد . . اونم همیشه خانه را تمیز و لطیف نگه میداشت اما زنش برعکس، با خودش گفت:

”زنم یکذره فکر خونه و زندگی نیست . . از صبح تا شب دنبال — تفریح و خوشگذرانی و قماره . . الان هم لابد داره با دوستهای قمار می کنه؟“ . . .

در این موقع در یکی از اتاقها باز شد زن جوانی خواب آلود که لباس خواب کوتاهی پوشیده و موهایش پریشان بود آمد

بیرون و پرسید: "اومدی؟..."

ولی وقتی دید غیر از احمد آقا یکنفر دیگه هم هست خودشو جمع و جور کرد و جیغ کوتاهی کشید... میخواست برگردد توی اطاق.

صاحب مسافرخانه حضرت آقا را معرفی کرد: "حضرت آقا از مرکز تشریف آوردن بازرس هستند."

زن جوان خنده ملیحی کرد دست سفیدش را آورد جلو با حضرت آقا دست داد: "خیلی خوشوقتم..."

حضرت آقا که انگار برق به تنش وصل کردند دست زن را گرفت و با خنده گفت: "نه خانم من بازرس و فلان نیستم... مسافرم آمدم شهر شما را بگردم..."

زن جوان که همان رقا صد دسته تاترال بود و احمد آقا نگهش داشته بود خنده لوندی کرد و جواب داد: "من مال اینجا نیستم منم دو سه ماهه باین شهر اومدم..."

احمد آقا با همه ناراحتی که از این پیشامد داشت مجبور شد جریان را برای حضرت آقا تعریف کنه: "پریوش خانم تو یک دسته تاترال میرقصیدی... کارشون که تمام شدنخواست برگردن تهران... موند پیش من..."

حضرت آقا ابروهاشو درهم کشید و سرشوتکان داد: "پس جناب آقا دوتا زن هم دارید؟... معلوم میشه شما از قانون

هم نمی ترسین . . . ؟ . . . "

احمد آقا داشت دیوانه میشد . . . هر کاری می کرد رضایت حضرت آقا جلب بشه . . . یک گندی توش درمی آمد با دستپاچگی گفت: " قربان زنم نیست همینجوری یه ! . . . "

— دیگه بدتر . . . این کار هم چند سال زندان داره . . . احمد آقا برای اینکه دنباله حرف راقطع بکند به زن جوان گفت: " چرا و ایستادی زود باش برو اطاق خواب میهمانها را برای حضرت آقا آماده کن . . . "

زن جوان خنده ملیحی کرد و راه افتاد: " چشم الان درست میکنم . . . "

حضرت آقا که با دیدن زن جوان عقل و دینش از دست رفته بود وقتی فهمید زن رسمی این بابا هم نیست و دسترسی به او زیاد اشکالی نداره بکلی دست و پا شوگم کرد و موضوع بازرسی و فلان از یادش رفت با یکنوع شتاب زدگی گفت: " سرکار خانم پریوش، از این که این موقع شب مزاحم شدم خیلی عذر میخوام . . . "

زن جوان بازم خنده لوندی کرد و با لهجه خودمانی جواب داد: " اختیار دارین . خواهش میکنم لطف فرمودین . . . " زن افتاد جلو و از پلهها رفت بالا . . . حضرت آقا و صاحب مسافرخانه هم دنبالش راه افتادند . . . پریوش که مخصوصاً "

ادا در می آورد و قر و غمزه می ریخت وقتی از پله ها میرفت بالا
میرفت بالا دامنش چین می خورد رانهای سفید و قشنگش بیشتر
نمایان میشد .

حضرت آقا از دیدن این منظره طوری حالی به حالی شد
که . . . آب از لب و لوجه پ راه افتاد !
به طبقه دوم رسیدند زن جوان گفت : "یه دقیقه اجازه بدین
تا چراغ را روشن کنم . . ."

بسرعت رفت تو اطاق میهمانخانه و کلید چراغ را زد . . .
بعد برگشت بیرون و گفت : " حضرت آقا بفرمائین . . ."
حضرت آقا رفت تو اطاق مهمانخانه بنشینه تا رختخوابش
را حاضر کنند . . .

صاحب مسافرخانه و پریوش خانم آمدند طبقه پائین جلو
در اطاق خواب پریوش پرسید : " این آقا کی یه؟ "
- هیس یواش صحبت کن نشنفه . . .
- چرا؟

- آخه محرمانه اس . . . بازرس مخفی یه آمده تمام ادارات
را بازرسی کنه . . . خیلی مهمه . . .

زن با تعجب پرسید : " اگه محرمانه اس تو از کجا فهمیدی؟ "
احمد آقا بادی به غبغبش انداخت : " زن تو از این چیزها
سر در نمیاری " پریوش خنده مسخره آمیزی کرد : " تو خیلی سر در

میاری؟ .."

احمد آقا ناراحت شد و گفت: "باز که شروع کردی؟"

زن با بیحوصلگی حرفش قطع کرد: "ایشاء اله که شام خورده!"

— آره بابا... .

— چرا آوردیش خونه؟

— مجبور بودم... .

زن جوان خودشو لوس کرد: "چه اجباری؟".

— رفته بود مسافرخانه... خیلی عصبانی شده بود ترسیدم

کاری دستمان بده. اگه یک اشاره بکنه در مسافرخانه را می بندن

خدا را شکر که دفتردار مسافرخانه زود فهمید و بمن تلفن کرد..

زن جوان خندید: "دهه... پس برای اینبود تلفن کردن؟"

— بعله دیگه... ندیدی اولش من عصبانی شدم و گفتم نکنه

دروغ میکن، ولی وقتی رفتم دیدم حقیقت داره... خدا را شکر بموقع

رسیدم... .

— تو که گفتی مرتضی کچل تلفن زده... .

— اه... بعله مسافرخانه که تلفن نداره... مرتضی از دارو—

خانه تلفن زد... .

زن جوان خودشو بیشتر لوس کرد و گفت: "کلیک نزن دروغگو"

باز پیش کدام زن و دختری رفتی؟ .."

— هیچ جا تو بمیری... عزیز دلم... جان جهانم... ترا

که دارم دیگه مگه دیوانه‌ام برم پیش کسی دیگه؟ ...

— خوبه... خوبه... کم چاخان کن...

— بمرگ خودت بقدر یک‌دنیادوستت دارم... برات می‌میرم...

— اگه راست می‌گی چرا عقدم نمی‌کنی؟ ...

— بگذار این عفریته را از سر واکنم تا بتونم تورو عقدکنم.

کوکب خانم زن اصلی احمد آقا مدتی بود پشت در بحرفهای

این دو نفر گوش میداد... وقتی این جمله‌ی آخری از دهن احمد

آقا درآمد دست وپاش به لرزه افتاد دیگه نتونست طاقت بیاره

مثل ماده ببر تیر خورده در را وا کرد و پرید توی هال... چنان

جیغ می‌کشید که صداش تا هفت تا خونه آن طرفتر میرفت؛ آقای

بازرس... آقای بازرس بدادم برس... امشب خدا ترا از آسمان

برای من فرستاده... یا مرابکش یا این بیشرافها را بنداز زندان!!

حضرت آقا که روی کاناپه لم داده و توفکر زن جوان بود از

صدای کوکب خانم چرتش پاره شد و نشئه‌اش پرید... هاج و واج

و بلا تکلیف نمیدانست چکار کنه...

اینجور که این ضعیفه ورد "بازرس" گرفته موضوع بگوش

مردم می‌رسد بخش میشه و بگوش مقامات مسئول میرسه...

کوکب خانم یکریزو بدون توقف داد می‌کشید؛ "اگه نماینده

قانونی؟... اگه بازرسی؟... اگه رئیسی؟... بیا وبخاطر خدا بکارما

رسیدگی کن... شوهرم چند ماهه جلوی چشم من... توی خونه